

اندوه تارو کوچولو

نی می نانکیچی

ترجمه: ساوا میناتو و احسان کاوه

(1)

از میان شکوفه های باغ گل، حشره ی بزرگی وزوزکنان رو به آسمان به پرواز در آمد. از آنجا که جثه اش بزرگ بود، به کندی خود را بالا می کشید. وقتی که به ارتفاع تقریباً یک متری سطح زمین رسید، به سمت ضلع پنهان اصطبل - که در گوشه ی باغ واقع شده بود - شروع به حرکت کرد. با آن جثه ی سنگین، اما هر جهتی که می پیمود، به آهستگی پیش می رفت.

تارو کوچولو که شاهد این منظره بود، جستی زد و از ایوان خانه بیرون پرید. توری کهنه ی صیدش را برداشت و با پای برهنه به دنبال حشره دویدن گرفت. گلزار را پشت سر گذاشته، در امتداد شیب سربالایی که پرچین گندم زار بر آن واقع بود، بر گلبرگ شاخه ی گلی به دامش انداخت.

وقتی که از نزدیک نگاهش کرد، بی اختیار و با صدای بلند فریاد زد: کابوتو* ! من یه کابوتو گرفتم!

اما هیچ کس شاهد فتح و شریک شادمانی تارو نبود. آخر او یکی یک دانه ی خانواده بود. تنهایی در چنین لحظاتی، مخصوصاً چیز اندوه باری ست.

تارو کوچولو به خانه برگشت و یک راست به سراغ مادر بزرگ رفت. هم چنان که کابوتو را نشان می داد، گفت: مادر بزرگ، مادر بزرگ، ببین یه کابوتو گرفتم. مادر بزرگ که در ایوان دو زانو نشسته و چرت می زد، چشمان بسته اش را اندکی گشوده، نیم نگاهی به جانور انداخت و با بی حوصلگی جواب داد: این خرچنگ چیه؟ و دوباره پلک بر هم نهاد.

تارو اما شمرده و محکم گفت: نه، نه، کابوتوست، کابوتو!

برای مادر بزرگ اما، کابوتو با خرچنگ هیچ فرقی نداشت. مختصر تکانی خورد، زیر لب چیزهای نامفهومی زمزمه کرد، ولی دیگر عکس العملی از خود نشان نداد.

تارو کوچولو از روی زانوی مادر بزرگ تکه‌ای نخ برداشت. یک سر آن را به پای عقب کابوتو بست و سر دیگرش را به دست گرفته، حشره را روی تخته‌ی صیقلی کف اتاق مثل ورزشی به راه رفتن واداشت. سپس سر دیگر نخ را تا آنجا که جانور متوقف بر جای بماند، نگه داشت. کابوتو نیز در تلاش بی وقفه و بی ثمر پیش رفتن، پاهایش را خش خش کنان در مکان ثابتی به حرکت درمی‌آورد. این بازی را آن قدر ادامه داد، تا حوصله‌ی خودش سر رفت. با کابوتو، بازی‌های جوراجور جذابی می‌شد انجام داد. حتماً دیگران این را خوب می‌دانستند.

(۲)

سپس کلاه حصیری‌اش را بر سر گذاشت، کابوتو را به نحی که در دست داشت آویخته، از خانه بیرون رفت.

روز خوب و آرامی بود. سکوت در صدای تکاندن فرشی در دور دست، متناوباً به نرمی شکسته می‌شد. تارو در آغاز به سراغ کین پی رفت، که هم محله‌شان به حساب می‌آمد. گرداگرد خانه‌ی آن‌ها را درختان توت فرا گرفته بود. دو تا بوقلمون نیز از بد حادثه در حد فاصل در ورودی حیاط و ساختمان خانه پرسه می‌زدند. تارو که از بوقلمون می‌ترسید، به در حیاط نزدیک نشد و از همان پشت پرچین رو به پنجره کرده، به آرامی ندا سر داد: کین پی، کین پی!

چقدر دلش می‌خواست، که صدایش از فراز سر بوقلمون‌ها پرواز کند و فقط به گوش کین پی برسد. پس از لحظاتی خاموشی، دوباره و چند باره و هر بار رساتر دوستش را صدا زد. - نمی‌آد، کین پی نمی‌تونه بیاد.

این صدای خواب‌آلود پدر بود، که از همان داخل اتاق ادامه داد: کین پی از دیشب دلش درد گرفته، مریض شده، حالا هم گرفته خوابیده. امروز نمی‌تونه بازی بکنه. با شنیدن این جواب، تارو با اندکی افسردگی و یاس از پرچین دور شد. اما پس از گذشت لحظاتی با خودش گفت: کین پی تا فردا خوب می‌شه و سرحال می‌آد، اون وقت می‌تونیم بازی کنیم. و با همین فکر نشاط از دست رفته خود را باز یافت.

(۳)

این بار تارو کوچولو به سراغ کیوایچی دوست هم بازی‌اش رفت، که حدود یک سال از خودش بزرگ تر بود. کیوایچی به همراه خانواده‌اش در خانه‌ی کشاورزی کوچکی در میان باغی مملو از درختان کاج و کاملیا و خرمالو و شاه بلوط زندگی می‌کرد. او که در بالا رفتن از درختان مهارت زیادی داشت، موقعی که متوجه آمدن دوستی می‌شد، در یک چشم بر هم زدن از درختی بالا می‌رفت و در میان شاخ و برگ‌ها از نظر پنهان می‌شد. وقتی که میهمانی به نزدیکی او می‌رسید، با پرتاب دانه‌ای وی را غافلگیر می‌کرد، یا این

که یک ضرب پیش پای او پایین می‌پرید و با یک وه بزرگ، شوکه‌اش می‌کرد. تارو که با این گونه رفتارهای شیطنت آمیز دوستش آشنایی داشت، پیشاپیش مراقب بود. این دفعه نیز ضمن این که قدم به قدم، چپ و راست و بالا و پایین را می‌پایید، به خانه دوستش نزدیک و نزدیک تر شد. اما غیبت کیوایچی بیش از همیشه طولانی شد. از فراز هیچ درختی، چیزی به پایین پرتاب نشد. از هیچ گوشه‌ای فریاد ترساننده‌ای بلند نشد.

- کیوایچی رو می‌خوای؟

مادر کیوایچی که برای پاشیدن دانه برای مرغ و خروس‌ها از خانه بیرون آمده بود، ادامه داد که: بنا به دلایلی...، کیوایچی از این به بعد نزد خویشاوندانش در میگاوا بسر می‌بره.

- که این طور؟!

و در ادامه زیر لب به آرامی زمزمه کرد: آخه چرا؟ دوست خوب من رو از اینجا دور کردن، فرستادنش اون ور دریاها پیش فامیلا، که اونجا چیکار کنه آخه؟ و در ادامه از مادر کیوایچی پرسید: دیگه برنمی‌گرده؟

- چرا، برمی‌گرده.

- کی برمی‌گرده؟

- برا تعطیلات تابستان یا برا جشن سال نو.

- راستی؟! برای تعطیلات حتما برمی‌گرده؟

این دفعه نیز بعد از قدری دلخوری، دوباره شاد و امیدوار از آنجا دور شد.

(۴)



تارو کوچولو به همراه کابوتو، راه باریک سربالایی را در پیش گرفت تا به جاده‌ای رسید که منزل استاد نجار کوروما در کناره‌ی آن واقع شده بود. در آنجا، یاسواو زندگی می‌کرد. او از تارو قدری بزرگ تر بود. در واقع دوره‌ی ابتدایی تحصیل را تمام کرده بود. با این وجود، برای تارو و سایر بچه‌ها همیشه یک دوست خوب بود. در همه‌ی بازی‌های بچگانه، همیشه حضوری پر نشاط و شادی آفرین داشت. یاسواو

معمولی‌ترین اشیاء در دسترس را به بهترین اسباب تفریح و سرگرمی تبدیل می‌کرد. برگ هر درخت و بنه‌ای را با سر انگشتان معجزه گر خود قدری تغییر شکل می‌داد، به لبانش می‌چسباند، در آن می‌دمید و نوای خوش آهنگی سر می‌داد.

تارو وقتی که به خانه‌ی آن‌ها نزدیک تر شد، قلبش به تپش افتاد. خیلی مشتاق بود، که ببیند یاسواو با کابوتو چه گونه بازی‌ای ارائه خواهد داد.

آن سوی پنجره‌ای که ضلع پایین آن درست تا زیر چانه‌ی تارو می‌رسید، در قسمت کارگاه نجاری ساختمان، یاسواو به همراه پدرش روی انجام کاری متمرکز شده بودند. وقتی که به دقت نگاه کرد، دید که آن‌ها مشغول تیز کردن تیغه‌ی ابزار تراش چوب، توسط تکه‌ای سنگ هستند. و نیز هر دو لباس کار پوشیده‌اند. در این حین، صدای اعتراض خشم‌گینانه‌ی پدر رو به یاسواو بلند شد: این جور روی تیغ فشار نیاور. چند دفعه بهت بگم؟ نفهم!

مثل این که او در مقام شاگرد نجار، مشغول آموختن شیوه‌ی تیز کردن تیغه‌ی تراش، زیر دست پدرش بود. آن گونه که یاسواو با آن چهره‌ی در هم رفته غرق کار بود، هیچ وقت متوجه آمدن دوست و هم بازی‌اش نمی‌شد.

تارو عزمش را جزم کرد و به آهستگی صدا زد: یاسواو، یاسواو.

او باز هم بیهوده امیدوار بود، که فقط مخاطبش صدایش را بشنود. در آن فضای کوچک، اما این خواستی غیر ممکن بود. استادکار، حرکتی که ناشی از جلب توجه‌اش به صدا بود، از خود نشان داد. او که معمولاً با بچه‌ها بدخو و نامهربان نبود، امروز بر خلاف همیشه عصبانی و بدرفتار به نظر می‌رسید. گره‌ی خوفناکی در ابروی کلفتش انداخت و با تحکم و تشر جواب داد: یاسواوی ما دیگه بزرگ شده! از امروز مَثِ یه آدم کامل باید کار و زندگی کنه، دیگه حق نداره با بچه‌ها سر و کاری داشته باشه! بچه‌ها با بچه‌ها بازی می‌کنن، فهمیدی؟

در خلال این گفت و گو، یاسواو تنها با نگاهی متبسم که تسلیم و ناچاری از موقعیت پیش آمده نیز در آن موج می‌زد، نگاه پرسیان تارو را پاسخ داد و بلافاصله ابزار را به دست گرفته، به دقت مشغول ادامه‌ی کار شد.

نسیم سردی همه‌ی وجود تارو را در نوردید و در شعله‌ی سرور او پیچیدن گرفت. ناتوان و خسته شروع به راه رفتن کرد. قصدش تنها دور شدن از آنجا بود.

(۵)

اندوه سیاهی بر قلب تارو سایه گسترده بود.

یاسواوی خوب تارو از این پس در کنار او نخواهد بود. اگر بیمار شده بود، روزی دیگر سلامتی‌اش را باز می‌یافت و می‌آمد. به آن دور دست‌ها، میکاوا، اگر رفته بود بالاخره می‌توانست در موقعیتی مناسب بازگردد. اما وقتی که آدمی پایش را به دنیای بزرگ ترها گذاشت، دیگر امکان این که دوباره به دنیای سابق خود - دنیای بچگی‌ها - رجعت کند، نیست.

یاساو به مکان دور دستی نقل مکان نکرده بود. هم چنان با خانواده‌اش ساکن خانه‌ی همیشگی‌شان بود. اما از امروز او و تارو کوچولو ساکنین دو دنیای متفاوت و جدا از هم هستند. دیگر دوست و هم بازی یک دیگر نخواهند بود.

دیگر در آن ساختمان لب جاده چیزی نیست، که او به دنبالش باشد. اندوهی ژرف و بی انتها همه‌ی دنیای تارو را در خود گرفت. بعضی غصه‌ها بغض آدمی را می‌ترکانند و نم‌اشکی کم و بیش تسلا‌ی درد آن‌هاست. بعضی رنج‌ها را، اما، گویی هیچ تسلی و درمانی نیست. حزن غریبی که در این دم روح او را گرفتار خود کرده بود، نمونه‌ی رنج‌های چاره‌ناپذیر آدمی است.

تارو با ابروانی درهم رفته و چشمانی ریز شده، برای لحظاتی طولانی به آسمان مغرب، آنجا که تکه‌های پریشان ابرهایی با کرانه‌های قرمز ارتفاع کوهستان را در بر گرفته بود، خیره ماند. گویی به تماشای شگفت‌انگیزترین پدیده‌های هستی نشسته است. کابوتو، کی و چه گونه از دستش رهیده و ناپدید شده بود؟ تارو اصلاً ندانست.

* * *

* کابوتو موشی، حشره‌ایست سیاه رنگ که جنس نر آن از شاخک‌هایی نسبتاً بزرگ و دیدنی برخوردار است که سهواً در ترجمه‌های فارسی و انگلیسی به عنوان ساده‌ی سوسک شناسانده شده است. جثه‌ی کابوتو بیش از پنج برابر یک سوسک معمولی است و در میان شاخ و برگ‌های درختان زندگی می‌کند. کابوتو از قدیم شدیداً مورد علاقه‌ی کودکان ژاپنی بوده، تا جایی که امروزه در فروشگاه‌های حیوانات خانگی با قیمت تقریبی ۵۰۰۰ یین فروخته می‌شود. پرورش و نگه‌داری آن در جعبه‌های شیشه‌ای، امر مرسوم‌ی نزد بچه‌هاست.

* * *

توضیح:

نی می نانکیچی در سال ۱۹۱۴ میلادی در ایالت آیچی ژاپن متولد شد. در سال ۱۹۳۶ در رشته‌ی زبان انگلیسی دانشگاه مطالعات خارجی توکیو فارغ‌التحصیل شد و به عنوان معلم در مدرسه به کار مشغول گردید. از اوان کودکی تا پایان عمر به کار خلاقانه‌ی ادبی، به ویژه ادبیات کودکان، وجدانه عشق می‌ورزید. در سال ۱۹۴۳ به دلیل ابتلا به بیماری سل، و در سن ۲۹ سالگی، بدرود حیات گفت. بسیاری از آثار نانکیچی کماکان جزو نمونه‌های برجسته و محبوب جامعه‌ی ادبی ژاپن بشمار می‌رود.

* * *